



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصت و هفتم





خانم شکوه



بیا ساقی، آن می که حال آورد  
کرامت فزاید، کمال آورد،

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام  
وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام  
حافظ، ساقی نامه

با سلام،

انسان‌ها در مواجهه با حس غم، کسلی و بی‌حوصلگی، ترس، و یا تشویش و اضطراب روش‌های متفاوتی را  
پیش می‌گیرند. برخی آن را با صحبت کردن اظهار می‌کنند و برخی انکار، برخی دچار پر خوری عصبی می‌شوند  
و برخی به خواب پناه می‌برند، برخی نیز به داروهای مجاز و غیر مجاز.

اما مولانا می گوید وقتی این هیجان‌ها را تجربه می کنیم و به قول معروف احساس می کنیم که حالمان خوب نیست، به جای پناه بردن به راهکارهای شرطی شده‌ی ذهن، باید با خود خلوت کنیم، خانه را از غیر خالی کنیم، و سپس بدون قضاوت و سرزنش، نرم نرمک، با مهربانی حال دلمان را بررسییم، ببینیم در فکر چه همانیدگی است:

گفت: ای شه! خلوتی کن خانه را  
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها  
تا پیرسم زین کنیزک چیزها  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۴۴ و ۱۴۵



خانه خالی ماند و یک دیار، نی  
جز طیب و جز همان بیمار، نی

نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست؟  
که علاج اهل هر شهری، جداست

و اندر آن شهر از قرابت کیستت؟  
خویشی و پیوستگی با چیستت؟

دست بر نبضش نهاد و یک به یک  
باز می‌پرسید از جور فلک

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۴۶ الی ۱۴۹

می گوید، وقتی کسی خاری به پایش فرو می رود، پا را بروی زانو می گذارد و به دشواری با سوزنی به دنبالش می گردد. حال به من بگو یافتن خار دل چقدر دشوار است؟

خار، در پا شد چنین دشوار یاب  
خار، در دل چون بود؟ واده جواب  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۲

و اگر هر کس می‌توانست خاری را که به دلش فرو رفته است، رنجش‌ها، کینه‌ها و هم‌هویت‌شدگی‌هایش را به راحتی ببیند، دیگر دست غم به کسی نمی‌رسید:

خار دل را گر بدیدی هر خسی  
دست کی بودی غمان را بر کسی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳

پس راه درست این است که وقتی هیجانی تجربه می‌کنیم، تأمل کنیم. کمی مکث کنیم و نگاهی به درون خود بیندازیم تا ببینیم این هیجان‌ها به واسطه‌ی چه فکری در ما ایجاد شده‌اند و برای مدیریت هیجان، انتخاب درست را انجام بدهیم و اگر راه حلی در همان لحظه به فرمان نرسید آن موضوع را در هشیاری خود نگه داریم و از زندگی بخواهیم ما را راهنمایی کند.



مولانا در غزل شماره‌ی ۱۷۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی شماره‌ی ۹۲۴ گنج حضور، از زبان کسی سخن می‌گوید که به اصطلاح حالش خوب نیست و به هشیاری خود می‌گوید که به هوش باش و برایم ابزار مناسب برای رهایی از گرفتاری را بیاور:

بیار باده که اندر خمارِ خمارم  
خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای ساقی جان، هر لحظه به هوش باش و از خمخانه‌ی خرد کل برایم شراب آگاهی بیاور و جام دلم را پر کن، که من نه در خماری می، که از دوری «او» که منبع عشق و آگاهیست، کسل و فسرده‌ام و اگر این چنین گرفتار و سرگردانم، از این روست که زندگی پاسخ کردار، حاصل ناآگاهی‌های من را به من نشان می‌دهد.

بیار جامِ شرابی که رشکِ خورشید است  
به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

برایم از کف معشوق شرابی بیاور که چنان نشاط‌آور و نیرو بخش است که خورشید با همه‌ی عظمتش، به آن رشک می‌ورزد. به جان عشق که من از هر چه غیر عشق، بیزار هستم. من دیگر از آن «او» هستم، و از «او» به غیر از «او» نمی‌خواهم.

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است  
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

آن را بیاور که حیف است اگر نام زندگی را برویش بگذارم، چرا که زندگی در ذهن، جز درد و گرفتاری برایم حاصلی نداشته است.

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش  
 که می شکافد ازو شقه‌های گفتارم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

همان بیاور که نمی توانم نام مناسبی برایش بیاورم، که آنچه این جا و آن جا نصفه و نیمه و بریده بریده به زبان می رانم، از او جدا شده است. او آگاهی کل است و هر چه بگویم، جزیی از این کل است و گویای وصف او نیست.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان  
 چو با ویم ملک گربزان و طرارم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

برایم آن بیاور که وقتی نیست، زبردست و نادان هستم و وقتی با او هستم، حيله گران و دزدان را امیرم.



وقتی دم «او» در من جاری نیست، اسیر افکارم هستم که زندگی ناب جاری در لحظه را از من می‌دزدند. اما وقتی در حضور هستم، بر افکارم مسلط و حاکم زندگی خویشم.

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی  
سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

آن بیاور که اگر لحظه‌ای سرم از آن تهی شود، چنان سیاه‌روی از گناه می‌شوم که گویی از کافرانم.

انسان در افسانه‌ی من ذهنی، حتی اگر کار نیک انجام بدهد و سال‌ها عبادت کند، و یا به حساب خود خوبی کند، بادام پوک کاشته است و زحماتش بی‌اثر خواهند بود. گویی کاری که با حضور و عشق انجام نشود، در دید عارف، با گناه برابر است.

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار  
بیار زود و مگو دفع کز کجا ارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

بیار آنکه مرا از این بیاور و بیاور، از این دمی گرفتار ذهن بودن و دمی در حضور بودن، برهاند. بیار و خواسته‌ی  
من را با این جواب که از کجا بیاورم، رد نکن.

دم او هر لحظه در همه چیز جاریست. اگر آن را در هیچ چیز دیگر نمی‌بینی به نفس‌هایت توجه کن!

بیار و بازرهان سقف آسمان‌ها را  
شب دراز ز دود و فغان بسیارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

بیار و سقف آسمان‌ها را در این شب دراز از دود و فغان، از غم و آه و زاری من باز رهان.  
مدت اقامت من در ذهن طولانی شده است و فلک از آه و فغان من به تنگ آمده است. شراب حضور را بیاور تا  
آسمان، دنیا از شر آه من، در امان بماند.



بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم  
 به شکر و گفت درآرد مثال نجارم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

بیار آن را که مرا مثال آن نجار، فرد آگاه و بینا، پس از مرگ به شکر و به سخن در آورد.

مقصود از نجار، گویی اشاره به شخصیتی در سوره‌ی یاسین از قرآن است که به همشهری‌های خود توصیه کرد به سخنان سه پیامبری که از سوی خدا فرستاده شده بودند، گوش بدهند. اما او را به شهادت رساندند و پس از مرگ به بهشت خوانده شد و گفت: کاش قوم من می‌دانستند.

شاید منظور این است که به من از آن شراب آگاهی بده که به آن فرد دادی، که درحالی که هیچ یک از همشهری‌هایش به راه معنوی ایمان نداشتند و کسانی که برای هدایتشان دل می‌سوزاندند را دروغگو و شوم می‌دانستند، با شهامت و بدون شک به این راه قدم گذاشت و در این راه کشته شد. یعنی حاضر شد از همه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها چشم‌پوشد. اما پس از این که از هم‌هویت‌شدگی‌ها رها شد، آرامش ابدی را تجربه کرد.

بیار می که امین می ام مثال قدح  
که هرچه در شکم رفت، پاک بسپارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

شراب معرفت را بیاور که همانند پیمانہ که هر آنچه در آن می ریزند را، بدون هیچ تغییر و کم و کاستی پخش می کند، من نیز امانت دار این آگاهی هستم و هر چه بر قلب پاک از هم هویت شدگی هایم جاری شود را پاک و دست نخورده به اهلش منتقل می کنم.

نچار گفٲ پس مرگ کاشکی قومم  
گشاده دیده بدندي ز ذوق اسرارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

نچار پس از مرگ گفت: کاش قوم من از مزه‌ی اسرار من آگاه بودند.  
ای کاش، مردم من از آن می آگاهی که دست نخورده به دست آنها می‌دهم، می‌چشیدند و لذت مستی عشق را  
تجربه می‌کردند.



به استخوان و به خونم نظر نکردندی  
به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای کاش، مردم تنها به ظاهر من که از گوشت و پوست و خون و استخوان است، نگاه نمی کردند. چرا که اگر چه در ظاهر، جسم مادی دارم که ضعیف و فانی است، اما در بُعد معنوی، از نظر آگاهی و معرفت، من در جایگاه قدرت هستم و زندگی من را عزیز داشته است.

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار  
به بامِ هفتم گردون رسید رفتارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

چه نردبانی من نجار تراشیده‌ام به صبر و شکر، که با آن به بام آسمان هفتم، به اوج حضور رسیده‌ام.  
مولانا در این بیت، با مثال زدن خودش می‌گوید که انسان این توانایی را دارد که با فضاگشایی و صبر و شکر، به بالاترین درجه‌ی معرفت برسد.

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر  
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

من همانند مسیح، انسان به حضور رسیده، خر من ذهنی را رها کردم و دیگر نه دغدغهی من ذهنی را دارم و نه  
چون گذشته، چشم انتظار انباشتن خروارها هم هویت شدگی هستم.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی  
ببین که در پس گل صد هزار گلزارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

بیا و در من و در خودت، همانند شیطان فقط این آب و گل، این تن خاکی را نبین، که در زیر این گل، صد هزار  
گلزار، صد هزار گل حضور نهفته است. این بیت غزل از عدم شناخت انسان از حقیقت وجودی خود و دیگر  
انسان ها می گوید.



هر بار که خود را با دیگران مقایسه می‌کنیم و یا قضاوتی می‌کنیم، در اصل همانند ابلیس عمل می‌کنیم و از بهشت آرامش طرد می‌شویم.

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی  
که آفتابم و سر زین و حل برون آرم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

آفتاب حضور از افق تن طلوع کرد، که من آفتابم، نور معرفتم که سر از این گل ذهن پرغم بیرون می‌آورم.

غلط مشو، چو وَحَل در رویم دیگر بار  
که برقرارم و زین روی پوش در عارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

اشتباه نکن، که اگر بار دیگر به گل ذهن فرو روم، این بار از حقیقت وجودی خود آگاهم و از پوشیدن لباس هم هویت‌شدگی‌ها شرمگین.

به هر صبح درآیم به کوری کوران  
برای کور، طلوع و غروب نگذارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

و به کوری چشم من ذهنی، در صبح حضور دوباره از خواب ذهن برمی خیزم، دوباره به حضور برمی گردم و انقدر  
این کار را تکرار می کنم تا دیگر هرگز خورشید حضور من غروب نکند، و دیگر من ذهنی طلوع و غروب حضور  
مرا نبیند.

با احترام،

شکوه 





آقای علی از تهران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان،  
ابیاتی از برنامه ۹۱۱ گنج حضور، بخش اول

هر که او را برگ این ایمان بود  
همچو برگ، از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای  
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹ و ۳۲۹۰

بعد از این که متوجه اصل وجودی و منظور از آمدن به جهان که زنده شدن به زندگی و شادی بی سبب و بی نهایت است، شدیم و افسانه من ذهنی را شناختیم، از آن پس مثل برگی لرزان مراقب مرکز عدم هستیم و دیگر با علمی از جنس نمی دانم زندگی می کنیم و هیچ ادعایی برای خود و دیگران نداشته و فقط پشت سر هم صفر می شویم تا از مسیر زندگی خارج نشویم و هم خود و جهان را به نابودی و تلف کردن نکشانیم.

صد هزاران سال ابلیس لعین  
بود ابدال امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت  
گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۹۶ و ۳۲۹۷

اگر یک نیم نگاهی به چند هزار سال قبل تا امروز بیندازیم، کار کرد من ذهنی تقلیدی را می بینیم که سعی و تلاش و کارافزایی بیهوده داشته تا خود و دیگران را با عقل جزوی خود اداره کند و چیزی که خلق می کرده، حرص و طمع و حسادت و مقایسه و کم اندیشی و تحمیل باور و جنگ و کشتار بوده یعنی با مرکزی از جنس کنترل، می دانم، عیب بینی، انتقاد، توقع، پندار کمال و اینها طالب شادی و راحتی و آرامش و صلح بوده، و این یعنی پا جای عقل کل گذاشتن و آن را پس زدن و دخالت و مقاومت کردن.



حتی کار معنوی و اختراعات و دانش با من ذهنی بوی گندی راه می اندازد، مثل جنگ‌هایی که بر سر باورها است و یا استفاده از اختراعات علمی در جهت کشتن و قتل عام برای ایجاد آرامش، که این چیزی جز بوی بد سوختن و تلف شدن نیست و ما که این را متوجه شویم، باید دست را از دست آن‌ها کشیده و به دست بزرگی چون مولانا داده تا در چرخه‌ای پا بگذاریم که خدا و زندگی عقل کل است و ما فقط باید تسلیم باشیم و توکل داشته باشیم و با خیال راحت، شاد و آسوده باشیم و این وحدت و یکی شدن و صلح را به همراه دارد.

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این  
کارافزایان بُدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند  
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸ و ۴۲۹۹

خیلی مهمه که هر کس فقط روی خودش کار کنه و به سوت زدن دیگران که می‌خواهند گمراه کنند، توجه نکند و همین‌طور برای دیگران با هر نیتی سوت نزده و در کار قضا و کن فکان شخصی آن‌ها دخالت نکنیم. این کارافزایی‌ها به شکل می‌دانم شروع شده و با استفاده از خشم و کنترل و تحمیل و خود نشان دادن، به جنگ در خود در خانه و در خیابان و هر جایی ختم می‌شود و کار افزایی را بر ملا می‌کند. حال کار کردن فقط و فقط روی خود، باعث می‌شود باور حمل نکنیم. زیرا که قرار نیست با کسی به پای بحث و توضیح و تحمیل بنشینیم و دچار اختلاف نظر و ستیزه هم نمی‌شویم.



وای ازین پیرانِ طفلِ نادیب  
 گشته از قوتِ بلایِ هر رقیب  
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۲۲

وای از دست کسانی که سنی از آن‌ها گذشته و هنوز بزرگ نشدند و به بلوغ معنوی نرسیدند و در دوران اسباب‌بازی و پز دادن و مقایسه و بهتر در آمدن و شکست دادن و اذیت کردن و توجه طلبی و کوچک کردن دیگران هستند. به قدرت رسیدن آن‌ها در هر جایی، منجر به درد و جنگ است، چه در خانه، چه در هر جایگاهی در کره زمین. خطرناک هستند و عقل خدا را ندارند و عقلی شیطانی و تقلیدی و تعصبی دارند که بر اساس می‌دانم و پافشاری روی آن است. آن‌ها هر مکانی را تلخ کرده و غم و استرس و اضطراب و قهر و جنگ پخش می‌کنند. آن‌ها حتی از خود متنفر هستند و خواهان از بین بردن خود هستند. البته این بیت به انتقاد از دیگران و دولت‌های من‌ذهنی نمی‌خواهد ختم شود. فقط نیم‌نگاهی می‌دهد تا هشیار باشیم و فقط و فقط روی خود کار کنیم و دست از فکر کردن و حرف زدن و انتقاد برداریم تا من‌ذهنی را بیندازیم و با خدا یکی شویم.



گفت تو، زآن سان که عکسِ دیگری ست  
جملهٔ احوالت، بجز هم عکس نیست

خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران  
شادی قواده و خشمِ عوان

آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟  
که دهد او را به کینه زجر و درد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۶۱ تا ۴۶۶۳

من ذهنی، هر فکر و حرف و عمل و خواستن و نخواستنش تقلیدی و دست دوم است، یعنی بوی خدا نمی‌دهد. همین‌طور احوالاتی که از تقلید بیرون می‌آید، کاذب و توهمی است، احوال به ظاهر خوب و بد و کاذب و مصنوعی. مثال جسمی و این جهانی آن کسی است که بیننده و تدارک‌اتچی زن و مرد است که هم‌آغوشی می‌کنند و از دیدن آن می‌خواهد کیف کند و یا سربازی که به دستور مافوق خود، کسی را شکنجه می‌دهد و دلیلش را هم نمی‌داند. البته این مثال‌ها تا یک جایی راهنمای ما است، برای شناسایی من ذهنی کارافزا و ناهشیار و ما می‌توانیم هشیار باشیم تا دیگر مثال‌ها را در خود ببینیم و از آن‌ها پرهیز کنیم. مثلاً چون فامیل ما که پولدار و خوشگله، چون سیگار و مشروب و تعدد رابطه داره من هم باید داشته باشم؟ این کارافزایی‌ها از تقلید آمده و کم‌کم عادی شده و عاقبت این پیروی و ناهشیاری، تلف کردن زندگی و کوله باری از حسرت و درد و غم است، زیرا که خود، خدا و زندگی بی‌نهایت را نشناختیم.

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف  
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟  
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر  
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷



در میان همنوازی کسی که مخالف بزند، دیگران را گمراه می‌کند. حال از خود بپرسیم، آیا مخالف با خداوند می‌نوازیم؟ و یا اگر دستم را به بزرگی چون مولانا دادم، به مخالفان گوش می‌دهم و خود را قرین آنها می‌کنم تا مخالف زندگی و بزرگان بنوازم و درد پخش کنم؟ پس مهمه که قرین من‌های ذهنی نشویم و مراقب خود باشیم. دیگران را به خدا بسپاریم و در درد آنها، حتی با نیت خیر، دخالت نکنیم. زیرا آنها خدا را دارند. بهانه‌های من ذهنی را شناسایی کنیم که می‌خواهد ما را شکست دهد و می‌گوید همه من ذهنی هستند و به حضور رسیدنت بی‌فایده است. زیرا که با فضاگشایی و تعهد به مرکز عدم، روز به روز به خدا نزدیکتر، و بدون اینکه خود بدانیم و دخالتی داشته باشیم، شمعی برای روشن کردن دیگران می‌شویم. یعنی جنسی خداگونه و با برکت که خالی از همانیدگی‌ها است، و زیر بار همانیدگی‌ها خم نشده و استوار و زنده است. و همان‌طور که دیگران شمع ما را روشن کردند، و یا مولانای عزیز که حتی بدون حضور جسمی حضور دارد و موتور ما را روشن می‌کند، پس نگران بیرون نباشیم. زیرا نور مرکز عدم به چشم دیگران هم می‌افتد.

هر که او بی سر بجنبد، دم بود  
جنبشش چون جنبش کژدم بود

گژرو و شبکور و زشت و زهرناک  
پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود  
خلق و خوی مستمرش این بود

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰ تا ۱۴۳۲



زندگی بدون مرکز عدم و بدون خرد کل، ما را به عقربی تبدیل می کند که خود و دیگران را به خاطر خلق و خوی مخرب که دارد، نیش می زند، یعنی پخش کردن درد، نفرت، انتقام، کینه. اما کسی که متوجه این عقل جزوی شود و بیهودگی و کارافزایی آن را، این عقل را زیر پا گذاشته، با کل محتویاتش له می کند و صفر می شود و با تعهد محکم و قلبی، تا جان در بدن دارد، روی خود کار می کند و به دیگران کاری ندارد، و جواب آن را با سکوت و سکونی خداگونه می گیرد و خلق و خوی مخرب از او پاک می شود. پس کاری به هیچ کس، یعنی چه نزدیکان، چه جامعه و چه دشمنان نداشته. زیرا هر کدام بهانه‌ای است برای عقل من ذهنی تا کار کند و نیش بزند و تنها خدا کافی است، توکل صد در صد داشته تا هیچ ترس و نگرانی در ما نماند و امور خود و دیگران را خرد کل که کائنات را اداره می کند، روشن کند.



خود صلاح اوست آن سر کوفتن  
تا رهد جان ریزه اش ز آن شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح  
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند  
دست او را ورنه آرد صد گزند

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳ تا ۱۴۳۵

برای انداختن هر همانیدگی و انداختن من ذهنی، شک نکنیم. چون به صلاح ما است. زیرا که من ذهنی هشیاری حضور ما را کوچک کرده و بلعیده، یعنی اصل وجودی ما را در زیر بار دانش و می دانم و خواسته ها و داشته ها، له کرده. پس رحم به همانیدگی ها نکنیم و با تمام قوا بیرون بیاییم و آن را بی سر و صدا بیندازیم. شک نکنیم، زیرا که دوباره پایین کشیده می شویم.

با تعهدی محکم و راضی و خشنود موتور انداختن همانیدگی‌ها روشن می‌ماند و روز به روز زنده‌تر و عمیق‌تر می‌شویم. حال که متوجه کارکرد من ذهنی و نابود کردن خود به دست من ذهنی خود شدیم، از این به بعد با دیدن من ذهنی خود تسلیم شده و گوش و چشم خود را از آن گرفته و به خدا و بزرگانی که دستشان در دست خدا است، پناه می‌بریم تا راه را زندگی به ما نشان بدهد. حتی اگر به ظاهر به ضرر ما است، شک نکنیم. زیرا ضرر حقیقی به حضور زنده نشدن است، نه از دست دادن چیزها و یا نرسیدن به چیزهای این جهانی. زیرا من ذهنی از طریق چسبیدن و چنگ زدن به چیزهایی مثل مقام، شهرت، مال، دوست، درد و دیگر چیزها زنده می‌ماند و تخریب می‌کند. البته منظور به درون غار رفتن نیست، منظور دور ریختن مال نیست، منظور رها کردن فکر و حرص و طمع و شهوت از چیزها است، طوری که اگر بودند که بودند و اگر نبودند و یا کم شدند و رفتند، خب رفتند و سکوت و سکون ما بستگی به آن‌ها نداشته باشد و جنس خداگونه و مرکز عدم حفظ شود.

با سپاس از همه،

علی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**